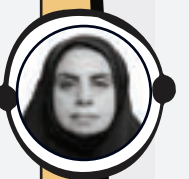


من آدم همین محله‌ام



معصومه فرمانی کیا

حالا که دارم این کلمه‌ها را کنار هم می‌گذارم تا یادداشتی نوشته شود، تازه از سربیک گزارش برگشته‌ام؛ یک سوژه معمولی از روایت آدم‌های معمولی، آدم‌هایی که مشهور نبوده‌اند، دیده نشده‌اند و در هیچ صفحه مجازی لایک نگرفته‌اند، اما خاطره‌سازند، عجیب هم خاطره‌سازند. چند ساعتی فکر کرده‌ام تا ببینم شروعش از کجای ماجرا باشد دل چسب‌تر و قشنگ‌تر می‌شود و مثل همیشه بی مقدمه شروع می‌کنم. در خاطرم خانه‌های کوچکی پس‌کوچه محله‌ای مرور می‌شود که به آنجا پا گذاشتم و انگار زمان برایش تعریف نشده است. مرد ها غروب نرسیده به ردیف نشسته‌اند روی پله‌ای زیر درخت تاک و همان طور که تسبیح می‌گردانند و با چشم‌هایشان خورشید را که ذره‌ذره افول می‌کند، دنبال می‌کنند، لذت‌ش را می‌برند و زن‌ها ایوان خانه را جار زده‌اند و چای دم کرده‌اند. حالا قرار است ما از وفاداری همسایه‌ها به محله‌زندگی‌شان حرف بزنیم.

کمی پیش‌تر می‌روم و می‌رسم به براف‌های چشم‌های مردی سال‌مندی که هنوز هم باستانی کار است. برای صحبت کردن که روبه‌رویمان می‌نشیند، با اشتیاق رومی کند به همسرش، صدایش از ذوق می‌لرز و می‌گوید: «عیال، دیدی گفتیم زحمت ما هم بی نتیجه نمی‌ماند! چند روز بعدتر که عکسش روی صفحه محله می‌آید، انگار خدا دنیا را به او داده است و اشکش از ذوق بند نمی‌آید.

حکایت فراتر از این حرف‌هاست که گفته می‌شود و به قلم من می‌آید. می‌رسم به خانه مادری که عزیزش یک روز چمدان را برمی‌دارد و می‌رود جنگ و دیگر بر نمی‌گردد و حالا پیرزن‌ها هر زنگی که می‌زنند، به خیال برگشتن پسرش در را باز می‌کنند، حتی برای ما.

روزها و هفته‌ها و زندگی این روزهای من پراز سوژه‌های این طوری است که هر کدامشان داستانی هستند و روایتی.

گاهی هوامی روم‌توی کوچکی‌ها و زل می‌زنم به آدم‌هایی که در قید و بند این دنیا نیستند و به هیاهوی زندگی آن‌هایی نگاه می‌کنم که نامرتب در صف نانوا بی ایستاده‌اند و بقیچه‌هایشان را پراز تافتون و لواش می‌کنند و خیالشان نیست پول خریدن چند دانه میوه را هم ندارند و قرار است تا چند روز دیگر صاحب خانه‌جوابشان کنند. آدم‌هایی که به خیال من کج فکر، نامراد از زندگی هستند، اما سرشار از امیدند و خسته نمی‌شوند، کار می‌کنند و کار می‌کنند.

گاهی خسته می‌شوم، مثل همه آدم‌های دیگر که خسته می‌شوند. دلم می‌خواهد محله را بگذارم و بروم تحریریه روزنامه، یک قرار شیک و مرتب با یکی از شخصیت‌های معروف بگذارم، یک نویسنده، یک بازیگر مشهور و یک آدم اسم و رسم دار که شهره باشد و بلد حرف زدن و... اما فقط کافی است یک نفر از این آدم معمولی‌ها به من زنگ بزند و بغضش بگیرد و بگوید هیچ وقت این قدر خوش حال نشده‌ام که عکس من هم روی جلد شما نشست و خدا پدرت را رحمت کند و آن وقت آب پاکی را بریزد روی دستم تا بی مقدمه بنویسم به نام خدا، من آدم همین محله‌ام و تمام.

وقتی فاطمه رفت



محبوبه فرامرزی

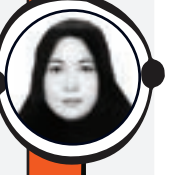
صدایش می‌لرزید. بین صحبت‌هایش مدام توقف می‌کرد. می‌خواستیم تماس را قطع کنم که گفت تشریف بیاورید بیمارستان قائم^(ع)، بخش آنکولوژی. بنا بود با مدیر خیریه‌ای در محله توس گفت‌وگو کنم که دو طبقه از خانه‌اش را وقف امور خیریه کرده بود. اما این واقف به جای اینکه همان جاقزار مصاحبه را بگذارد، درخواست کرد بروم بیمارستان. فهمیدم همسرش بیمار است و روزهای سختی را می‌گذرانند. خواستم قرار مصاحبه را به وقت دیگری منتقل کنم، اما گفت خیلی وقت است روز و شبش در بیمارستان می‌گذرد و معلوم نیست تا کی این وضع ادامه دارد. خواست که قرارمان را لغو نکنم. مرد، میان سال می‌زد. دست دختر کوچکش را گرفته بود و در محوطه بیمارستان راه می‌رفت. همسرش یک سالی می‌شد درگیر سرطان بود. حالا دو ماه بود که هر روز این زوج و دختر کوچکش در بیمارستان قائم^(ع) می‌گذشت. ماجرای شکل‌گیری خیریه بی‌ارتباط با هر دو نفرشان نبود. آن‌ها یک طبقه از خانه‌شان را وقف این امور کرده بودند.

خواستیم زن را ببینیم. دنبال سرش راه افتادم. از مقابل اتاق‌ها که رد می‌شد، بعضی بیماران و همراه‌ها با اوسلام و احوال‌پرسی می‌کردند. بالاخره مقابل اتاق بزرگ و نورگیری ایستاد. وارد اتاق که شدم، زن جوانی با چهره‌ای استخوانی روی تخت به خواب رفته بود. او آن قدر لاغر بود که اگر صورتش به سمت ما نبود، فکر می‌کردم کودکی روی تخت است. خواستیم بیدارش نکنیم و از اتاق خارج شویم، اما فاطمه چشمان کم‌فروغش را باز کرد. لبخند کم‌رنگی روی چهره رنگ‌پریده‌اش نشست، طوری که به سختی می‌شد فهمید از من می‌خواست که بمانم.

دخترش که تا آن موقع در راهرو بازی می‌کرد، به سمت مادر دوید. فاطمه به سختی دستش را بلند کرد و موهایش را نوازش کرد. دختر به سمت طاقچه پنجره رفت و کاغذی را برداشت و به مادر نشان داد. نقاشی زنی لاغر و قد بلند را نشان می‌داد که دورش را دو دختر و یک پسر و یک مرد گرفته بودند. اما فاطمه با اشاره فهماند نگاه‌های به نقاشی بیندازم. چشمم که به صورت دخترک افتاد، بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. زورکی لبخندی زدم و سرم را با نوشتن توصیفات می‌که به ذهنم می‌رسید، گرم کردم تا بتوانم خودم را کنترل کنم.

همسر فاطمه از سختی‌هایی گفت که همسرش تحمل کرده است؛ از دوره‌های سنگین شیمی‌درمانی و هزینه‌های کمرشکنش، از دختر خردسالی که هر روز ساعت‌ها وقتش را در بیمارستان می‌گذراند. مصاحبه تمام شد. وقتی خواستم با فاطمه خدا حافظی کنم، دستم را گرفت. نداشت حرف بزند، انگار همه توانش را جمع کرده بود تا حرف بزند، اما نتوانست. همسرش گفت می‌دانم چه می‌خواهد. خسته شده است و دیگر توان ندارد. گزارش را که می‌نویسید، از مردم بخواهید برای فاطمه دعا کنند یا خدا سلامتی را به او برگرداند یا به آرامش برسد. از در اتاق که بیرون آمدم، تا خود روزنامه اشک ریختم. گزارش شنبه چاپ شد. یکشنبه صبح هنوز به محل کارم نرسیده بودم که تلفن همراهم زنگ خورد. مرد آن سوی خط جویده جویده حرف می‌زد و نفس‌های عمیق می‌کشید؛ فقط فهمیدم که گفت فاطمه خانم به آرامش رسید، فاطمه رفت.

مرغ عشق پرید



فاطمه سیرجانی

کار در شهر آرمجله پر است از خاطرات خوش و به یادماندنی. یکی از این خاطرات به پاییز ۱۳۹۵ برمی‌گردد؛ سوژه‌ای که به دنبال پیام مردمی به سراغش رفتیم. «سردر نوغان ۱۰ قبلا پلاکی به نام خلبان شهید عباسعلی جاهدی زاده نصب بود.»

مطالبه یکی از بچه‌محل‌های خلبان شهید، برگرداندن نام هم‌کلاسی‌اش بر سردر محله قدیمی‌شان بود. این حکایت ما را به جست‌وجوی خانواده شهید کشاند. در پیگیری‌ها از اداره کل بنیاد شهید خراسان رضوی فقط به این رسیدیم که «خانواده شهید در گذشته در آن کوچه سکونت داشته‌اند؛ تنها سرنخ، همسر اصفهانی ایشان بود و بس. پیگیری‌های چند هفته‌ای از بنیاد شهید اصفهان هم منجر به شنیدن یک خبر شد: «خانم سوسن اقاد اوود فوت کرده است.»

تقریباً همه راه‌های رفته‌ما را به بن بست رساند، اما حس غریبی می‌گفت او زنده است. سماجت برای گرفتن شماره یکی از آشنایان سوسن خانم بالاخره جواب داد

و روشن شد که حس مادروغ نبوده است.

عصر دل‌گیری یکی از روزهای سرد پاییز ۱۳۹۵ بود که گفت‌وگوی ما با همسر شهید، تلفنی و از راه دور شکل گرفت. او از ماجرای عاشقانه ازدواجش گفت و علاقه شدید همسرش به مرغ عشق، از مجلس عروسی که ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ درست در شب حمله صدام اتفاق افتاد و مأموریت بی‌بازگشت همسرش، از برگشت به خانه‌ای که از آن تلی از خاک مانده بود و مرغ عشق‌های مدفون شده زیر آوار و... او گفت و گفت و اشک ریخت. درست مثل اینکه همین دیروز این اتفاقات برای او رقم خورده است.

در میانه گفت‌وگو از خانه‌آجری و زادگاه همسرش گفت. از اینکه هر وقت عباسعلی به مشهد می‌آمد، ناخودآگاه راه کوچکی نوغان پایین خیابان را پیش می‌گرفت تا در کوچکی قدم بگذارد که روزگاری مردش در آن راه‌رفته و قد کشیده بود. خانه‌ای که بعدها در طرح نوسازی حرم، تخریب و خبرش مثل آواری شده بود بر سرش؛ خبر تخریب خانه را یکی از دوستانم که به مشهد آمده بود، گفت. بعد آن دیگر به کوچکی نوغان پا نگذاشتم.

گفت‌وگویی درام که لحظه لحظه‌اش با حق‌گریه‌ای

آن سوی تلفن همراه بود. یک هفته بعد، گزارش روایت ستوان خلبان عباسعلی جاهدی زاده باتیتر «مرغ عشق پرید» بر پیش‌خوان روزنامه‌فروشی‌ها قرار گرفت. گزارش چاپ شد و تا بلو خلبان شهید به نوغان ۱۰ برگردانده شد؛ اما روایت عاشقانه‌های سوسن خانم و همسر خلبانش هنوز در ذهن من زنده است. روزی که برای دیدن تابلو به آن کوچه رفته بودم، تصمیم گرفتم سری به محله شهید بزنم و جای خالی خانه‌ای را که همسر شهید آجر به آجرش را برایم شرح داده بود، ببینم؛ ساختمان بلند آجرنمای قدیم با پنجره‌های آبی‌رو به کوچکی و در سبزه‌رنگ. آن قدر دقیق که وقتی به ساختمان همان پلاک در کوچکی نوغان ۱۰ رسیدم، شک نکردم این همان خانه است. خانه‌ای که به گمان همسر شهید، مخروبه شده بود. در حالی که خانواده شهید آن را فروخته بودند.

آن قدر هیجان زده شده بودم که همان جاشماره سوسن خانم را گرفتم و از برجا بودن خانه گفتم. همان تماس کافی بود تا به هفته‌نگشیده، سوسن خانم میهمان مشهد باشد و در حیاط خانه پلاک ۳۴ کوچکی نوغان، خیره به قفس مرغ عشق‌هایی که صدایشان فضای حیاط سبزه‌رنگ خانه را پر کرده بود، خاطراتش را مرور کند.